



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۲۹۱

بر آنم کز دل و دیده شوم بیزار یک باره
چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره

دلا نقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه
مه و خورشید را بنگر چه گردی گرد مه پاره

نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی
زهی بی‌رزق کو جوید ز هر بیچاره‌ای چاره

بجز نقاش را منگر که نقش غم کند شادی
که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره

اگر مخمور اگر مستی به بزم او رو و رستی
که شد عمری که در غربت ز خان و مانی آواره

مگر غول بیابانی ره مدین نمی‌دانی
که فوق سقف گردونی تو را قصر است و درساره

نه هر قصری که تو دیدی از آن قیصری بود آن
نه هر بامی و هر برجی ز بنایی است همواره

هزاران گل در این پستی به وعده شاد می‌خندد
هزاران شمع بر بالا به امر او است سیاره

زهی سلطان زهی نجده سری بخشد به یک سجده
اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره

ز علم او است هر مغزی پر از اندیشه و حيله
ز لطف او است هر چشمی که مخمور است و سحاره

خری کو در کلم زاری درافتاد و نمی‌ترسد
برون رانندش از حایط بریده دم و لت خواره

مگو ای عشق با تن تو حدیث عشق زیرا او
نفاقی می‌کند با تو ولیکن نیست این کاره

به پیشت دست می‌بندد ولیکن بر تو می‌خندد
به گورستان رو و بنگر فغان از نفس اماره